

این دشمنان و بدخواهان آکادمی تانرا نکشند دست از سرم برنخواهند داشت، میدانند که تا من زنده‌ام ادبیات مسخره آنها رونقی ندارد! گفتم بخدا قسم هیچ کس مرا تحریک نکرده، من دوستدار و پرستنده شما هستم، مگر شما نگفته‌اید که باید با چشم و زبان خوبی کرد...

مشتهارا بسوی آسمان گره کرد و گفت ای کاش عمله بودم و شاعر نبودم! ضمناً بشتاب بجانب پلکان روان شد. دست دراز کردم و دهان باز که چیزی بگویم، ساعد سیمین مارگریت خانم از لای در بیرون آمد و اشاره کرد که خاموش باش. صدای پای پیرلاتوش محو شد و من مثل آنکه خواب باشم با افکار درهم و پیریشان بجا مانده بودم، مارگریت بنخودم آورد و بداخل خانه‌ام برد. از فرط مغیبت و آشفتگی شیر و قهوه از گلویم پائین نمی‌رفت ولی حال خانم از من آشفته‌تر بود. دوسه قطره اشکی هم روی گونه‌اش غلطید. برای آنکه صورت خود را از من پنهان کند، مکرر برخاست و خوراکی و شیرینی تازه‌ای آورد و پیش رویم گذاشت تا آنکه بالاخره زبانم باز شد و گفتم آیا راستی این شخص که با من اینطور معامله کرد، مسیولاتوش بود! مقصودش چه بود، میخواست مرا آزمایش کند یا خدای نکرده تازگی دیوانه شده؟

پس از اندکی تفکر، انگشتی که در دست داشت بیرون آورد و بمن داد و گفت ساخت این انگشت بنظر شما چطور است؟

يك لحظه خیال کردم عوضی بخانه دیوانگان آمده‌ام گفتم: حیلی قشنگ و ظریف است. گفت آیا تصور میکنید که سازنده این انگشتر هم بهمین تناسب ظریف و خوب باشد؟ گفتم چه عرض کنم، شاید آدم خوبی باشد و هم ممکن است آدم بدی باشد ولی بطور یقین، صاحب ذوق و استادی است.

تبسمی کرد و گفت شما که دارای منطقی باین روشنی هستید چرا در نظر نگرفته بودید که ممکن است گوینده آن اشعار قشنگ و خوب، مرد بسیار زشت و بدی باشد! لاتوش برادر من است، بیچاره از طفولیت چنان مبتلا بسوء خلق و خشونت طبع بود که پدرم مکرر میگفت این بدبخت یا در دارالمجانین خواهد مرد و یا در زندان. در چهارده سالگی يك قطعه شعر ساخت که از فرط لطافت و استحکام باعث تعجب

همه بود الا آنکه چون الفاظ تند و زننده‌ای نسبت بمدیرو معلم آموزشگاه داشت پدرم آن قطعه را با کبریت سوزانید . لاتوش آنقدر جسور و بیحیا بود که پیدرم پر خاش کرد و قوطی سیگارش را در بخاری انداخت . من از اتاق بیرونش بردم و آرامش کردم ، غیر از من از هیچکس اطاعت نمیکرد . در شانزده سالگی از مدرسه خارجش کردند و دیگر بمدرسه نرفت ، در همان سال ، پدرم مرد و بعدها مادرم در وقت مردن ، لاتوش را بمن سپرد و وصیت کرد که عمر مرا وقف برادر خود کنم . باین جهت ترک دنیا گفتم و شوهر اختیار ننمودم و زندگانی خود را بخدمت و مواظبت لاتوش منحصر کردم و اتفاقاً خوش میگذرانم زیرا انتظار خوشی را از دل بیرون کرده‌ام . بعلاوه فوق العاده سلیم و صبور شده‌ام و در نتیجه مطالعه دراز در احوال لاتوش ، بدیهارا یکسره بر مردم میبخشم زیرا دریافته‌ام که بدی و بدکرداری مرض است و هیچکس برضا تن بمرض نمیدهد . لاتوش عزیز من از هر دختری دل نازکتر و طبعش از نسیم صبح لطیف تر است ، یاک آسمان صباحت و بلندی در ضمیرش جا دارد ولی افسوس که در اثر خود بینی ، ظاهرش چندان زشت است که گوئی از دهائی بر در بهشت بسته باشند . محال است از مجموعی بیاید مگر آنکه جمعی را از خود رنجانده و بیزار کرده باشد ، خیالات خود را وحی آسمانی میداند و به آسمان وزمین تکبر میفرشد . اگر با کسی ملاقات و مباحثه کند تا چندی چنان متأثر است که فکرش بکلی از کار میایستد . برای آنکه بتواند شعر بگوید روزهای دراز از دیدار اشخاص پنهانش میدارم و هر نوع مهربانی و تملقی که در خور شخص مریض باشد ، نثارش میکنم تا آنکه رفته رفته نرم میشود و خیالات رقیق و عوالم آسمانی برایش دست میدهد ، آنگاه مثل عاشقی که در آرزوی معشوق بنالد و صفات محبوب را بزبان بیاورد ، از نیکی و صفا سخن میراند و آن صفاتی را که برای خود آرزو دارد میستاید . آری هر کس آنچه را ندارد بیشتر از آن میگوید . اظهار بی نیازی اغلب از نیازمندی است . بسیاری از مردم ساده لوح خیال میکنند که این پرستنده و مداح نیکوئی ، البته خودش خوب است لکن از بدبختی ، اینطور نیست ، اگر حقیقت را بخواهید ، آنکه خیلی خوب است ، از خوبی دم نمیزند . بشما سفارش میکنم سخن خوب را هر کجا که یافتید بخوانید و پیروی کنید اما در ملاقات نویسندگان اصرار نداشته باشید زیرا معلوم

نیست هر که خوب بنویسد خوببهم باشد . مردم خوب ، میان گمنامان در اطراف شما
پراکنده اند . بجوئید خواهید یافت .

اشك از چشمم جاری شد و گفتم اما مقصود من امروز حاصل شد یعنی آن آدم
خوبی را که میخواستم دیدم ، صدبار بهتر که شعر نمیگوئید . دستش را بوسیدم و از
خانه بیرون آمدم .

شعر ژاپونی

شعر ژاپونی هجائی است، نه وزن دارد و نه قافیه .

بحر متداول که (هایکو) باشد هفده هجا دارد ، رایجتر از آن (تانکا) است که از سی و یک هجا ترکیب میشود (جمله اول پنج هجا ، دوم هفت ، سوم پنج ، چهارم و پنجم هر یک هفت هجا دارد) .

در هر تانکا یک فکر تمام بیان میکنند و ناچار در این میدان تنگ ، سخن کوتاه و پر از ابهام و کنایه و اشاره است . فهم آن ، آموختگی و ذوق روان میخواهد و چه بسا که اگر قطعه اسم نداشته باشد ، مقصود را نمیتوان بدست آورد .

در ژاپون از مرد وزن و پیر و جوان ، همه کس بهر بهانه شعر میسازد. غم و شادی، قهر و آشتی ، رفتن و باز آمدن ، واقعات بزرگ تا اتفاقات کوچک روزانه ، هر چه خاطر را برانگیزد. پیش ژاپونی انگیزه شاعری است و بخصوص جائی را که مردم هنرمند، برای شعر گفتن ، از دست نمیدهند، بستر مرگ است. در این دم واپسین، شخص هنرمند آنچه را از گردش روزگار دیده و کشیده ، درهم میفشرد و مختصر میکند و با جان ، بدوستان میسپارد .

ترانه این بستر را (ژی سه ای) میگویند یعنی ترك جان .

اما شور دل ژاپونی، بیشتر از جلوه های دمبدم طبیعت است : هر چه در زمین و آسمان ، نقش و رنگ و بو است، هر چه ناله و زمزمه و آواست ، تارهای دل ژاپونی را می لرزاند و بخروش می آورد .

وقتی در بهار ، آسمان میگریزد و چمن میخندد ، در تابستان که آفتاب ، محصول
رنجها را طلا میکند ، وقتی در پائیز ، بر چهره زرد روزگار ، باد سرد افسوس میوزد ،
در زمستان که جهان سرافراخته ، برف پیری را دل انگیزتر از گیسوی جوانی میافشانند...
دل ژاپونی با خودش نیست ، در جان طبیعت پنهان است و بنوای کوه و دشت و سبزه و
آب ، میزند و نغمه میسازد .

ناچار در این باغ را جز بروی ژاپونی نمیگشایند ، ما به نسیمی قناعت میکنیم
و بیوی چند گل از این گلزار ، خوش میشویم . اما ترجمه جمال را میکشد ، سخن از
بس لطیف است ، همینکه از دستی بدست دیگر افتاد ، پژمرده میشود و میمیرد ، از بس
خوب است ، جان را بیار اول می سپرد و قالبی بیروح ، تسلیم دیگران میشود .
اینک چند نمونه از شعر ژاپونی :

بستر جاوید

ای برگهای ارغوانی ،

که از دست خزان ، روی زمین میریزید ،

يك لحظه جان سختی کنید ،

تا بستر همسر مرا از اشک ، ترکتم .

گل چیدن

رفتم بچمن ،

برای گل چیدن ،

مست در دامن گل ،

تمام شب خوابیدم .

بیاد فرزند

تا نشکفته بودی ، از عشق میسوختم ،

چون شکفتی ، جامه عزا دوختم ،

ای گل سفید مهوش ،

نصیب من از تو جز غم چه بود ؟
راه عشق

ای کوه بلند خارا ،
چه سخت و دشواری ،
اما چون عشق بسر داری ،
راحت پپای من آسان است .

وه که صحرای خازر را ،
خورشید چه خوش بیاراست ،
اما تا برگشتم دیدم ،
ماه رفته بود !
ابر سیاه

بر سر کوه ،
برخاسته بر جهان نشسته !

ان ابر سیاه ،
آهی است که از دل من ،

پزشك جوان

شب از نیمه گذشته اما چشمها همه بیدار و نگران و دلها شوریده و زبانها خاموش بود که دیوسپاه مرگ، کی از تاریکی بجهد و گل زیبای خانهدرا بر باد بدهد. دخترک بیمار، ناگهان چشم گشود و گفت مادر جان من میترسم، بغلم کن، نگذار نگذار بمیرم! رنگش همچو مهتاب شده بود و دانه‌های عرق بر سر و رویش میغلطید، از هوش رفت. مادر بینوا سینه‌اش از فغان پر شده و جانش بلب آمده بود لکن جرئت فریاد نداشت. بادیدگان اشک آلود، جگر گوشه خود را با آسمان نشان میداد و با زبان دل، زاری میکرد و رحم و شفقت میخواست. شوهرش بیصدا داخل اتاق شد و از نگاه مادر، حکایت را دریافت. یکدیگر را در آغوش گرفتند و جانانشان مثل دوشمعی که بر هم بگذارند، سخت‌تر میسوخت و روان‌تر میچکید.

در خانه دیگر، جوانی در اتاق خواب، بشتاب راه میرفت. گاه میایستاد و مدت‌ها بنقطه‌ای در زمین خیره میشد یا بقفا روی بستر میافتاد و صورت‌ها در میان دو دست پنهان میکرد. پاسی از نصف شب گذشته بود، بشت میز کوچکی نشست، گاهی مدهوش و بیحرکت بود و گاهی مینوشت. گوئی از نوشتن پشیمان شده، سیل اشکش نامه را میشت.

چنان بخود مشغول بود که نفسهای تند پدر را بالای سر خود نمی‌شنید. پیرمرد از صدای پای پسر در سقف خوابگاه، بیدار شده و دریافته بود که فرزندش باغصه دست بگیریبان است، به کمکش آمده و ساکت بر سرش ایستاده بود و شرح دردش را در کاغذ

میخواند و بخود می لرزید ! نوشته بود :

پدر و خداوندگار عزیزم امروز باردوم بود که مرا به بالین بیمار بردند. گفتند دختر هشت ساله ای چندروز است تب دایم دارد. در ضمن راه آنچه را خوانده و از استاد شنیده و دیده بودم ، در خاطر مرور میکردم و برای هر دردی دوائی در نظر میگرفتم ، دلم از شادی می تپید . اما همینکه چشمهای پر از زاری و تضرع مادر را دیدم ، از ترس و تردید پریشان شدم که مبادا در تشخیص اشتباه کنم . گوئی هر چه خوانده ام فراموش شده ، در خاطر ، به آموزگاران پناه میبردم و مدد میخواستم . دایم بر سر زبانم بود که بگویم بفرستد دکتر... بیاید ، اما چرا نگفتم !

بیمار را معاینه کردم و از احوالش جويا شدم و گمان کردم نوبه میکند. دستور علاج نوبه نوشتم لکن دستم از دودلی میلرزید .

در این اثنا عمه مریض آمد و پزشك پیری از آنها که تحصیلات قدیم کرده اند ، همراه آورد . فکر و حال من عوض شد ، سخت و بی عاطفه شدم ، مثل این بود که با دشمنی مواجهم . فرتوتی و شکستگی رقیب را دلیل بر قوت و غلبه خود گرفتم و بالبخند ، بهیشت و حرکاتش نگاه میکردم . پس از مختصر دقتی ، گفت خانم کوچولو حصبه دارد .

حقیقت همچو سوزن از مغزم گذشت ، دیدم درست میگوید . اما وای بر من که خنده ای پر از تمسخر و تحقیر کردم و يك صفحه اصطلاحات علمی از آنچه در دسترس حافظه داشتم ، در پیش حضار تحویل دادم و ثابت کردم که مرض ، نوبه است .

در چشم پدر و مادر خواندم که فریفته خود نمائی و لاف و گراف من شده و یقین کرده اند که معلومات کهنه پیر مرد با دانش جوان تاب ایستادگی ندارد . دکتر پیر هم فهمید که در نظر آنها مغلوب شده ، نگاهی بمن کرد یا خنجری بقلبم فرو بردا در آن نگاه ، گفت ای بیچاره ، نمیدانی از نادانی چه میکنی !

پس اگر میدانست که دانسته آدم میکشم و از لجاج و خودخواهی خانه ایرا ماتم سرا میکنم ، چگونه بمن نگاه میکرد !...

امشب تا بحال ، سهرتبه مرا بآن خانه خواسته اند و میگویند دخترک در کار مردن است ! هر دفعه که خبر میرسد ، پرتگاهی مهیب زیر پایم باز میشود ، پست ترمیافتم

و زندگی بچشم تاریکتر میشود.

بلی من قاتلم، بجای درمان ، دسترقتل داده‌ام ، وجود نازنینی را دانسته‌کشته و خانوادہ‌ای را گریبان کرده‌ام ! میدانم که کار گذشته ، بچهره و برای چه بآنخانه بروم؟ چه بگویم !

من قاتلم، باید مرا کشت . پس از نوشتن این نامه، جانمرا از ننگ و شرم وجود خود آزاد میکنم. آری پدرجان، آنهمه رنج و مهر و امید شمارا برباد میدهم، حیف از شماست مثل من پسری آدم‌کش داشته باشید . پزشك سنگدل نمیتواند بر زخم دلها مرهم بگذارد ، باید بخاك و سنگش سپرد. از خود بگذرید و بدهید این گناه‌نامه را همدرسه‌های من بخوانند، هر که پزشك است اینرا بخواند ...



پدر با صدائی لرزان ، گفت پسر جان پیش از مردن ، تکلیف دیگری داری ، برخیز برویم و بدامن آن پزشك پیر بیاوینیم ، عذر تقصیر بخواهیم و مریض را باو بسپاریم، هنوز راه‌امید باز است. جوان، لبخندی زد و گفت راست است، مردن برای من سزای کافی نیست، این تکلیف از مردن دشوارتر و برای من سزاوارتر است، برویم. پزشك فرخنده ، شرح حال را با آرامی شنید و با چشمهائی حاکی از تجربه و گذشت شیخوخت و زبانی سرشار از لطف و مهر نزرگواری ، گفت من بر سر مریض نمی‌آیم، میترسم بحسن شهرت شما خللی برسد. باین‌دستور که میدهم رفتار کنید ، من دعا میکنم و از خدا شفا میخواهم .

بیمار درمان شد و پزشك جوان راه‌انه‌ا پیش‌گرفت .

سال نو

هر سال ، طبیعت ، خانه خود را پاکیزه و نو میکند ، ما نیز باید خانه دل را از گرد غم بیالاییم و باغ خاطر را از گل‌های عشق و امید و نیکی سبز و خرم کنیم .
مردم فرزانه در سفر زندگی ، منزل هر روز و ماه و سال را خوبتر از دیروز میسازند و خوشتر از پارسال می‌آرایند. چراغ مقصود و منظر آرزو را روشن تر و زیباتر می‌سازند و راه رفتن را آسانتر و باصفا تر میکنند. باید بمثال طبیعت ، از خواب سرد اندیشه‌های کهنه و بیهوده برخاست و بهار کار و جوانی را از سر گرفت. باید برای تندرستی و نیکوکاری ، دانش آموزی و پس اندازی ، دستور تازه و بهتری ساز کرد و پیش چشم جان آویخت اما پیش از آن باید بدفع دشمنان خانگی پرداخت و زنجیر و سنگ آنان را از پای رفتار خود برداشت .

از هر دشمنی ستمکارتر ، آنکه بیشتر از ملک وجود ما با فرمان خود دارد، ترس است. دل ترسیده دایم با خود در جنگ و پیکار است، خیل آرزو با لشکر ترس پیوسته درستیند ، آنچه را یکی میسازد دیگری ویران میکند ، اینهمه ناله و زاری که میشنویم و اینهمه خط‌های پز مردگی که بر پیشانی و کنج دهانها می بینیم، نشان شکست خوردگی و ناامیدی است. آنانکه کشور جان را تسلیم سپاه وهم و ترس کرده اند ، در خوابند ، کام و آرزو را می بینند که بدسترس آمده ، گوئی بازوی اراده و پای رفتنشان بسته باشد، بی حرکت مانده چشم را برهم میگذارند و از غم نامرادی فغان میکنند.
در جنگ زندگی ، آنکه روبروی دشمن میایستد و جانرا پیش بلا سپر میکند ،

بیشتر نصیب فتح و فیروزی دارد تا آنکه در سوراخی میخزد و هر آن ، دست و خنجر
عدو را بطرف خود کشیده می بیند و میلرزد . امید و پیروزی در معنی یکی است . آنکه
امید دارد و مبارزه میکند پیروز است نه آنکه ترس و سستی خود را پنهان میدارد و
تقصیر را بگردن روزگار و دیگران میگذارد و ناله میکند .

چه بسا دیو خطر و آفت و رنج که از سایه مهیب خود ، خیال ما را تیره و روزمان را
سیاه میکند اما جز سایه و خیال چیزی نیست . ای بسا نیرو و نشاط که از ترس رنج
نیامده ، تباه میشود .

ترس ما بیشتر از خودخواهی بیجاست . خود را از همه عزیزتر و بهتر میدانیم ،
فرض میکنیم دنیا همیشه باید بمراد ما باشد ، همه باید گرد ما بگردند و ما را محور
وجود بدانند ، اما چون چنین نیست ، از روزگار ، نرسان و از دیگران رنجور و از
خود بیزاریم ، دست و دلمان در کارها میلرزد ، از توانائی خود و قدرشناسی دیگران ،
ناامید و در فکر و عمل ، دودل و ترسو میشویم .

اگر بدانیم که در این جهان وزمان بی سر و بن ، وجود ما را چه مقداری است ،
بندهای غم و ترس را یکباره پاره میکنیم و شاد و دلیر میشویم ، از هیچ پیش آمدی
نمیترسیم و با مغرورترین غولان میجنگیم و چون تا لحظه آخر در جنگ و ستیزیم ،
لذت امید همیشه با ما خواهد بود . از چه میترسیم ؟ تندرستی را با پرهیز و ورزش میتوان
بدست آورد ، تنگدستی را با کار و قناعت میشود درمان کرد ، دوستی را خدمت و محبت
ما بدست میآورد ؛ احترام را رفتار پسندیده ما ایجاد میکند ، هر مشکلی از پند حکیم
آسان میشود .

مصیبت خیال را نبوده باید انگاشت ، بروی روزگار ، هر چند عبوس باشد ،
باید خندید و با عفریت بلا در افتاد و ترسید . از ترسیدن چه فایده ، رنج و بلا چیره تر
میشود . ترس زهری است که شیرینترین زندگی را تلخ میکند ، پرده سیاهی است که
صفای گل و سبزه و خوشی را بچشم ما میپوشاند .

یار راستگو

همچو طفل ترسیده ، از وحشت تنهائی ، دستان همیشه بدامان دوست دراز است. از این مردم نشناخته و مرموز که بر ما میگذرند ، ملولیم و میترسیم . یکی را میخواهیم که پرده از صورت بردارد و خود را هر آنچه هست نشان بدهد و راست بگوید. اما اگر دوست ، دروغگو باشد ، رنج تنهائی آسان تر خواهد بود .

رفیق دغل ، پناهگاهی را میماند که ترك خورده و شکسته ، عیش و آسایش در آن میسر نیست . بیابان خالی از خانه خراب امن تر است. باید از یار نادرست، گریخت بشرط آنکه پای گریز باشد.

آیا یار شما راستگوست ؟ .. مقصودم اینست که آیا بخودتان راست می گوئید؟ شما رفیق دلبنده و یار ناگزیر خویشید. آیا با خودتان صاف و درست کردار هستید؟ .. ان شاء الله که با دیگران دروغ نمیگوئیم اما بدبختانه هر روز و هر ساعت ، خود را بگراف و دروغ میفریبیم . اگر گاهی یکی از معایب کوچک خود را بزبان میآوریم و بآن گناه اذعان میکنیم ، برای این است که محاسن خود را شمرده باشیم ، میگوئیم من آدم تندی هستم یعنی در عوض ، متملق و نادرست نیستم .

خطر در این است که ما از این عیبپوشی ، همیشه باخبر نیستیم و حساب کرده و بدستور عقل ، دروغ نمیگوئیم . يك قوة نهانی که بخودپرستی میتوان تعبیر کرد ، ما را بی اختیار به پرده پوشی و ماست مالی بر روی خود وامیدارد. وقتی می بینیم دیگری در جایی که ما چشم داشتیم نشسته ، بعوض آنکه از عقل کمک میخواهیم و علل واقعی

پیشرفت او و موجبات ناکامی خود را جستجو کنیم و مردانه ضعف و خطای خود را روبرو بینیم ، میگذاریم آن قوه نهانی ، هزاران عذر بدتر از گناه بسازد و شکست را بگردن بخت نامساعد بیندازد . شاگردی که درس نخوانده ، وقت امتحان ، سرش درد میگیرد ، چون حتی ناخوشی ، اغلب وسیله ایست که آن قوه نهانی ، برای فرار ما از کار و تقصیر تهیه میکند . خاموش کردن این قوه و غلبه بر این دشمن خانگی ، آسان نیست .

این قوه دایم با ما است ، هر پائی که بخطا میگذاریم ، صد آفرین میگوید و دلیلی بر آن میآورد که اگر پیش عقل بگذاریم ، دور خواهد انداخت .

اگر در عبور ، بسینه کسی بخورید ، متغیر میشوید و لااقل در خاطر تان بطرف میگوئید : مگر کوری ؟ در صورتیکه تقصیر باشما بوده . اگر در ضمن صحبت ، کسی بشما سخت بگوید ، میرنجید و حال آنکه شاید اول شما سخت گفته او را رنجانده اید . ما پیوسته بادنیا در نبردیم اما سرسوزنی عیب و تقصیر بعهده خود نمیگیریم ، امید و انتظار داریم که اینهمه چشم باز ما را نبیند ، توقع داریم دیگران خوب و پاک باشند و از ما خوبی و پاکی نخواهند . چرا از خودمان خجالت میکشیم ؟ ناخوشی که به پزشك میرود باید درد خود را فاش بگوید ، ما هم پزشك خود باشیم ، خجالت نکشیم و دردهای عجیب و نفرت انگیز خودمان را بی پرده بخود نشان بدهیم و علاج بخواهیم . مجسمه وجود خود را روبرو بگذاریم و مثل استاد مهربان و صنعتگر زبردست ، بی-تردید و سستی ، باچکش عقل و اراده ، بدیها را بتراشیم و الا هر قدر خود را قشنگ بدانیم و دوست بداریم و ستایش کنیم ، اگر زشت باشیم ، دیگران ما را زیبا نخواهند دید . ما و خودمان ، یار و دوست یکدیگریم ، تا بهم راست نگوئیم ، در زندگی روی خوش نخواهیم دید .

آرامش

جان ما همچو شمع، اگر از باد حوادث در پناه نباشد، نورش ضعیف و لرزان و دنیای وجودش، تاریک و پریشان خواهد بود.

در معبر باد و طوفان زندگی، پناه چراغ ما آرامش است. آرامش، مأمنی است که نفس سرد روزگار، در آن راه ندارد و از تندباد حادثه از پای در نمیآید. هر که براهنمائی خرد در این مأمن درآمد و بنیروی اراده در آنجا خو گرفت، شمع جانش همواره فروزان است، خوبی و بدی جهان را روشن می بیند و از صورت زشت نامرادی و پلیدی، وحشت نمیکند.

بدبختی، از چهره آرام میترسد و از وقار و هیمنه روح سنگین ساکت، میگریزد. اگر بحوادث، آرام بنگریم، می بینیم شکل دیو است که روزگار برای ترساندن بچه ها بصورت گذاشته. همینکه کودک آشفته طبیعت را در خود فرو بنشانیم، برگرفتن شکل زشت از رخسار دنیا، کار آسانی است.

دست لرزان، گره باز نمیکند و از خاطر پریشان فکر درست بر نمیآید. آنکه بی سلاح آرامش، در میدان زندگانی به پیکار است، در عین کامیابی، باز مضطرب و پریشان و بنا بر این، بیچاره و ناکام خواهد بود.

اینهمه رنجوری و شکایت که در چهره ها میخوانیم و از زبانها میشنویم، از آشفتگی و تزلزل خاطر است. در خارج، دردی نیست، هر چه هست در وجود ما است. دردهای روحی را هم باید مانند ناخوشی های تن، در خودمان مداوا کنیم.

دل آرام مثل آنکه در تماشاخانه دنیا نشسته باشد ، خودش را از حوادث جدا می بیند . دل مضطرب ، وجود خود را با حوادث ، مخلوط میکند و دایم در تلاطم و اضطراب است . تنها خاطر آرام میتواند نقش و نگار طبیعت را تماشا کند و ساز پر آهنگی را که از زمزمه موجودات ، بگوش جهان میرسد بشنود .

سری که در جوش و خروش است ، چشم و گوشش از قشنگی ها و خوبی هافر وبسته ، دایم بتماشای پرده های سیاه و وحشت افزای درون خود ، در پیچ و تاب است .

آرام باشیم تا مشکها آسان شود و خوشیها از دست نرود .

آسایش دو پایه دارد : آرامش جسم و آرامش روان .

برای آرامش جسم ، بدن را آرام نگاهدارید ، دست و پا را بی جهت حرکت ندهید ، انگشتها را بدبازی واندارید ، سر را بی سبب بهر طرف نگردانید ، حرکات زیادی ، قوای شمارا که باید بمصرف کار و خوشی برسد ، بیهوده صرف میکند .

بازی کردن با اشیاء ، اعضا را خسته و فرسوده میکند و عادت و احتیاج میشود . بعضی هر چه را بدستشان برسد ، برمیدارند و آلوده و خراب و خود را پشیمان و خجل میکنند . هیجان و کوفتگی که از جنبش های غیر لازم می آید ، چند برابر از خستگی حرکاتی که برای مقصودی میشود ، بیشتر است . اگر دو ساعت راه بروید ، کمتر خسته میشوید تا ده دقیقه بی جهت ، پاها را بلرزانید .

اینگونه تشنج و جنبش های بلا اراده را طبیعت برای ساکت کردن هیجان اعصاب ، بما تحمیل میکند لکن وقتی غریزه و عادت شد ، اعصاب را ناتوان مینماید و از کار می اندازد . از اینها گذشته ، حرکات بیخود و بی منظور ، بدنام و زشت است از وقار و زیبائی رفتار ما میبکاهد . دایم مواظب خود باشید و هر روز مقداری از حرکات عصبانی خود بکاهید . روزی چند مرتبه هر دفعه پاتزده دقیقه ، بیك وضع متین بنشینید و چیزی بخوانید و هیچیک از اعضای خود را حرکت ندهید . پس از چند ماه از نمو قوای عصبی خود تعجب خواهید کرد .

و اما آرامش روان

زندگی ، وادی پر پیچ و خمی است که از هر نقطه آن ، صد راه ، دراز میشود ،

هر که راه راستی در پیش نگیرد و مستقیم بآن راه فرود، هنوز يك قدم فرفته، بر میگردد و براهی دیگر میرود. همچو موری است سرگشته و پریشان که در انبان گندم مانده باشد. راههای زندگی بسیار است، باید آنرا که از همه بهتر باشد در پیش گرفت و رفت، باید برای حل مشکلات، يك مقراض برنده از اصول اخلاقی در دست داشت و گره کار را در هر مورد، زود و آسان برید و گذشت.

انتخاب بهترین روش زندگی، باشما یا بدستور استاد و هادی شماست ولی روش خود را بچهار قسمت کنید: اول رفتار با خود و دیگران دوم بهداشت تن، سوم تهیه وسیله معاش از راه راست، چهارم مشغولیات مفید و پسندیده‌ای که دل شما را دائم گرم کند و روانتان همیشه شاداب باشد.

گل پرستی کنید، بتربیت و دقت در حال حیوانات، سرگرم باشید. دستگیری بیچارگان را عشق خود قرار دهید، بتحصیل تاریخ یا علم و ادب پردازید، سازبزنید، ورزش کنید...

هر تفریح و مشغولیات مفید و معقولی را که انتخاب کنید، خوب است بشرط آنکه بآن علاقمند باشید.

در رفتار با خود و با دیگران، هر اصلی را پسندیدید مختارید اما این چند نکته را نیز از خاطر نیندازید: از زیاد حرف زدن و از حرف بیپوده و بیمعنی، خودداری کنید که وقت و قوه را بی نتیجه صرف میکند و از اثر کلام و شخصیت شما میکاهد.

دائم متوجه اصول و تکالیف روزانه و عشق خود باشید و از کارهای بی نتیجه بگریزید. تنبلی و کاهلی، کار بیپوده کردن و حرف بیپوده زدن است. از عیشهای پر هیاهو بپرهیزید که روح را خسته و پژمرده میکند لکن همیشه در دلتان خندان باشید چون بهترین راه را در زندگی پیش گرفته‌اید، باقی از اختیار شما بیرون است.

نگذارید فکر، شما را بدنبال خود بکشد، او باید با اختیار شما باشد. روزی چند بار هر دفعه پانزده دقیقه یا بیشتر، موضوعی را در نظر بگیرید و در آن فکر کنید و مواظب باشید که از موضوع، دور نشوید. پس از چندی، از آرامش و اطاعت و تنیدی فکر خود خرسند خواهید شد.

نیکی

خوشبخت کسی است که برای راست می‌رود ، خوشبخت‌تر آنکه از کودکی باین راه رفته و در بزرگی ، از رنج تأسف و حرمان برکنار باشد.

احمد و علی ، از این نعمت ، برخوردار و در دلاس از دیگران ، ممتاز بودند. بدرس آموزگار دل میدادند و آسانتر می‌فهمیدند و زودتر یاد می‌گرفتند . رمز ساده و سهل موفقیت را دریافته بودند و میدانستند که تنها وسیله پیشرفت در کار ، توجه و دلدادن است. هنگام بازی ، فکر دیگری نداشتند و وقت درس ، فکر بازیرا فراموش میکردند . خاطرشان از هجوم افکار پریشان ، آسوده و قوه حافظه همواره بفرمانشان بود. از عذاب تردید و آشفتگی ، در امان و از اندوه جانگداز ناراضی بودن از خویش ، در پناه میزیستند و مورد محبت و احترام آموزگاران و مایه خوشوقتی پدران بودند .

گرچه در دقت و کوشش و در اطاعت و ادب بیک طریق می‌رفتند لکن در سلوک با اهل جهان ، از هم جدا شدند و هر یک روشی داشتند: احمد پیوسته در آینه تصور ، خود را از دیگران برتر میدید و با کسی نمی‌آمیخت و گنجینه خاطر را بروی خواستاران نمیگشود . آنچه را از علم می‌اندوخت ، چون زری که مفلس بیابد ، در جان پنهان میکرد و نمیدانست که ثروت دانش ، از بخشیدن ، افزون میشود.

علی بخلاف او مثل اینکه از پیش رفتن شرمنده باشد ، باصرار ، دست‌پس ماندگان را میگرفت و بجلو میکشاید : هر که درش را نمیدانست یقین داشت که بکمک علی خواهد آموخت . صبح ، زودتر از وقت می‌آمد ، هم‌درسیها دورش را میگرفتند ، هر

لحظه سرش با یکی در کتاب بود یا پرسش یکی پاسخ میداد . تا نفهمیده را ملتفت نمیکرد دست از سرش برنمیداشت . حتی در آن لحظه آخر که بکلاس میرفت با آنها که محتاج بودند مشکلات را بازگو میکرد.

یکروز احمد علیرا تنها یافت وگفت فرق من و تو از سایرین ، این است که بیشتر از آنان زحمت میکشیم و بهتر از آنان یاد میگیریم، چرا حاصل این زحمت را تو هفت می بخشی ، صرف اینهمه وقت و مجاهدت برای این است که میان همگنان برجسته باشیم وگرنه رنج تحصیل را چرا باید بخود هموار کرد. اگر همه مثل من و تو باشند ، ما اینکه هستیم نخواهیم بود ، امتیاز ما اینست که پیش قدم باشیم، اگر تنبلیها را بدوش بگیریم و با خود بمنزل برسانیم ، همه با هم رسیده ایم جز آنکه بار ما سنگین تر بوده !

روح علی از این پند ظاهر فریب در شکنجه افتاد و عقل و دلش به پیکار برخاست، چون گمان میکرد که باید همیشه خرد بردل چیره باشد ، تسلیم عقل ناآزموده احمد شد وگفت از این پس منم مثل تو خواهم کرد .

فردا صبح ، زودتر از خواب جست و از غم آنکه مثل هر روز ، بکمک رفقا نمیشتابد ، زار و نالان و از تصور چهره پریشان منتظرین، بی تاب بود . ولی آنروز ، پیش از همه بد بیرستان رسید و گرمتر بمحبت و یاری پرداخت.

برای آنکه جانش از نگاه ملامت احمد نیازارد ، از دیدنش پرهیز میکرد . وقتی بناچار باهم شدند، گفت مرا ببخش و از نصیحتم بس کن . میدانم که خلاف عقل میکنم اما چکنم که لذت همراهی و مهربانی بارفقا را بهتر از پیشی و برتری بر آنان میخواهم و در مقابل دلیل عاقلانه تو، هیچ پاسخی ندارم .

دوره آموزش بسر آمد و جمع هم نشینان بدست روزگار پراکنده شد ؛ سالها گذشت ، تا روزی احمد برای کاری بدیدن علی آمده بود. در ضمن صحبت، ناگهان دل بردردش بخروش آمد وگفت در آن ایام خوش، تو از یاری بخت ، بخواهش نهاد پاکت، رفتار کردی و پند ابلهانه مرا نپذیرفتی اما اگر یادت باشد گفتم: «در مقابل دلیل عاقلانه تو پاسخی ندارم.» آن پاسخی را که تو ندادی من بعدها از زندگانی گرفتم . ای کاش

دریغ نکرده بودی تا عمری را بدرد و حسرت نمیگذراندم گرچه شاید امروز هم نمیدانی چرا خوبی، چون تو به تمنا و دستور دل کار میکنی، دل جوانمرد هرگز بدلیل عقل کوتاه نظران رسیدگی نکرده و پاسخ نداده است.

پس بگذار من برایت بگویم: آنروزها که تو بارفقا محبت و کمک میکردی، درختی بودی که پیرامون خود گل میافشاندی، منم مثل تو درخت برومندی بودم اما گل نمیدادم، خیال میکردم قوتم را باید برای بالا رفتن نگاهدارم. از گلهای تو، زمین دانه بر میداشت، خاطر بچه‌ها از دوستی تو آکنده میشد، از آن دانه‌ها تخمها باطراف می‌پاشید و دامن صفایت همواره پهن می‌گرفت. منت داران خوبیت را بدوستان و خویشاوندان میگفتند، آوازه نیکیت در گوش جان‌ها مینواخت و جمع هواخواهانت هر روز افزون میشد. من در بیابان تنهائی، همان یک درخت بی بر ماندم، گرد تو باغی پر از گل و میوه بیار آمد و در میانت گرفت، در گلزار نیکبها که کرده و میکنی، دایم بگردش و تماشا و در تفریح و سروری، هردری برویت باز و هر چهره‌ای از دیدنت خندان است، بهر گلی دست دراز کنی رایگان بچنگت می‌آید، یاران از یاوریت لذت می‌برند، وای بر من که در دلها برویم بسته، کار و زحمت‌ها به نیم بها نمی‌خرند... علی برقت آمد و گفت اما جای تو در دل من خالی است، بیا بنشین و بهره می‌خواهی فرمان بده.

چشم پزشك

رفته بودم پیش چشم-پزشك كه ضعف چشم را اندازه بگیرد و برایم شماره عینك معلوم کند . از آنجا بعینك فروشی میرفتم، برفیقی برخوردارم ، از مقصودم پرسید، مغلطه کردم و حرف دیگری بمیان آوردم . البته سؤال او معقول نبود اما منم از خودم گله مند شدم که چرا حقیقت را پنهان کردم .

با خود بگفتگو و کشمکش پرداختم و دریافتم که دلم نمیخواهد کسی بداند به عینك محتاج شده‌ام . برای ثابت کردن بی‌تقصیری دل ، بنظرم آمد چه بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هر روز میبینم که پیش دیگران نوشته‌ها دور میگیرند و میخوانند که عینك زده و ضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند مخفی کرده باشند ، رشته این خیال بدرازا کشید ، دیدم بیشتر کارهای ما خودنمائی و جلوه‌سازی ورتجمان نیز از همینجاست . میخواهیم بزور و محنت فراوان ، خود را جز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش از آنچه شایسته‌ایم ، بناحق بدست بیاوریم؛ میخواهیم کارآمدتر، داناتر، درست‌تر و خوبتر از آنچه هستیم بنمائیم و دایم از این رهگذر در رنج و عذابیم .

آیا ممکن است يك جوانمردی بگوید « من برای دوستی ساخته نشده‌ام ، با وجود اینهمه معرفت و معلومات ، گذشت و فداکاری ندارم ، قدری هم حسودم ، از سعادت دوستان زیاد خوشم نمی‌آید و از تعریف فراوانیکه برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟ آیا هرگز نیم‌ساعت با کسی صحبت کرده‌اید که آشکارا یا در لافه از خوبیهای خود و بدیهای دیگران چیزی نگوید ؟

اگر بدقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم ، خجالت میکشیم و از اینهمه رنج کودکانه که برای ظاهر سازی میبریم ، ملول و بیزار میشویم و یا خود را در بازیخانه می بینیم و بهمه و بخودمان متصل میخندیم.

آیا اگر انسان محکوم بخودنمائی و جلوه فروشی نبود ، زندگی چه صورتی پیدا میکرد؟ آیا خوشتر میشدیم یا ناخوشتر؟ اما مقصودم اینها نیست. در اتاق انتظار پزشك چشم، وقت میگذراندم، پیرمردی با عینك سیاه ، روبروی من نشسته و سرش دایم پائین بود. گاه گاه با حرکت دست و سر ، بزیر و بالای خیالات خود كمك میداد. بعضی آنكه منم بفکر خودم باشم و گره از کارها بازکنم یا گره تازه ای برمشکلهای بزنم، مواظب او بودم، میخواستم بدانم چه فکر میکند ، وقتی دستش را بطرف بالا میاندازد، با که دعوا دارد و چه ضرری را از خود دور میسازد ، وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی در دست بغلتاند ، حرکت میدهد چه نقشه ای برای ربودن خوشیهای بی پایان دنیا میکشد. اتفاقاً يك بچه هفت یا هشت ساله روی نیمکت دیگر، کنار مادرش نشسته و چشمها را بمن دوخته بود. دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم ، دیدن آدمها یکی از ضروریات و تفریحات بزرگ ما است. درخیابانهای تنگ، مردم بفشار ازهم میگذرند و این زحمت را برگردش در جاهای گشاد و خلوت ترجیح میدهند ، برای این است که یکدیگر را از نزدیک تماشا کنند و وجود و خیالات خود را درهم بیامیزند.

در این ضمن پیرمرد دیگری آمد ورشته فکر مرا برید، معلوم بود که چشمش درست نمیبیند ، بدر و دیوار و شانه ها دست میمالید. پیرمرد اولی بامهر و غمخواری که بی نوایان باهم دارند ، دستش را گرفت و پیش خود نشانید ، صحبتشان در گرفت . جمله های اولرا نشنیدم اما یکمرتبه جیغ و دادشان بلند شد که ای آقا حقیقت می - فرمائید! شما همان دوست و همقطار دیرین و همان حسن جان عزیز منید ؟ ... دیگری فریاد کرد که عجب دنیا ئی است، من شمارا حالا در چه حال خوش و کجاها فرض میکردم! آنچه را در مقام تعجب ، با نگاه و حرکات عضلات صورت میشود گفت ، چون چشم درستی نداشتند ، با فغان و آه و افسوس جبران کردند. و اما من دنباله صحبتشانرا از دست ندادم ؛ اولی گفت خوب ، برادر تو چرا يك مرتبه ازما بریدی ، آنهمه قهر و

فاز و فحش و بدگوئی برای چه بود؟ بگذار راستش را من بگویم، سی و پنج سال میگذرد، هر چه بوده گذشته، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم، هرگز یادم نمیرود، سی و پنج سال پیش، یکروز صبح باهم خوش بودیم، میگفتیم و از دست آنها که بما اضافه مواجب نمیدادند گله میکردیم. پیشخدمت وزیر آمد و مرا احضار کرد، وقتی برگشتم و گفتم که مأمور خراسان شده‌ام، رنگ تو تغییر کرد آن ساعت نفهمیدم، بعدها که فکر کردم، رنگ سرخ و زردت را در خیال دیدم. منم بیگناه نبودم چون باطمینان دوستی، خبر را با شوق و شغف بتو دادم، خلاصه، از آن روز تو با من دشمن شدی، هر چه کاغذ نوشتم جواب ندادی، شنیدم از من بدها میگفتی و کارشکنیها میکردی. روزها و شبها فکر کردم و بزور تفکر، در ضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم بطبیعت و فطرت پی بردم و فهمیدم چه اندازه حسودی و چقدر رنج میکشی، دلم برایت میسوخت، چکنم که دستم بتو نمیرسید تا معالجهات کنم، اما ای کاش بآن مأموریت پر از زرق و برق نرفته بودم، چه بلاها که بسرم نیامد، تمام شدم.

آندیگری بی اختیار و متعجب، با لبخندی مرموز گفت چیز غریبی است، من شنیدم شما از آن سفر فایده‌ها بردی و بار خودت را خوب بستی، آنوقت برای آنکه نگویند چرا، تاجر شدی و هر روز سرمایه را زیاد کردی. البته سرمایه که باشد همه کار میشود کرد. من بیچاره با همان یک کیله جو هنوز باید بسازم. خداوند بخت بدهد، اینها همه حرف است، لیاقت و زرنگی معنی ندارد. اگر آنروز بجای شما، وزیر، مرا احضار کرده بود و به آن مأموریت فرستاده بود... چه عرض کنم، همه حرفها بر سر یکقدم جلو رفتن است.

پیر اولی خنده درازی کرد و گفت بخدا بعد از سی و پنج سال تو همانی که بودی، یکذره هم عوض نشدی، تأسف میخورم که چقدر باید در این مدت از تصور اقبال من رنج برده باشی! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد. زن عزیزم مرد، پسر آبله در آورد و او هم مرد، حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم؛ پس از دو سال که خانه‌ام را در تهران فروختم و آنجا خوردم، با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم؛ خدا میداند از ناشیگری چهره‌ها کشیدم! سه بار تا لب پرتگاه ورشکستگی رفتم و برگشتم.

الآن که پیش تو نشسته‌ام روزگارم خیلی بد است.

دومی فریاد کرد که راست میگوئی؟ تو الآن صاحب چیزی نیستی!

اولی تبسمی کرد و گفت حسن جان یقین داشته باش و خوش باش که من از تو بیچاره‌ترم، میدانی که من چقدر تو را دوست داشتم، هنوز هم دوستت میدارم، دوستی را مثل عمر گذشته نمیشود فراموش کرد. بیا علی‌رغم روزگار که این همه مایهٔ بیمبری و فراق، درد من و تو گذاشته، دو روزهٔ آخر را با هم بگذرانیم، چشمان که خوب نمیبیند، از صدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه با من یکی حسودی نکنی تا تو هم از دوستی لذت ببری.

دومی سرخجالت بزیر افکند و گفت در مورد من اشتباه کرده بودی، لکن بهر صورت من از امروز در دوستی و بندگی تو حاضرم، خواهی دید که مقام و مأموریت سهل است، اگر از ما دونفر یکی را به بهشت احضار کنند، من تو را بزور خواهم فرستاد. از غم این گله‌گذاری و آه و افسوس و از شوق این پشیمانی و عهد شکسته را دوباره بستن، آب در چشمم جمع شد و گلویم گرفت، با خود گفتم آمده بودم چشم سر را روشن کنم، چشم دلم روشن شد، چه درس عبرت و پند حکیمانهای گرفتم، ای کاش این گفتگو را همه کس شنیده بود، دنیا چه گلستانی میشد. نیت کردم برخیزم و بروم و رشتدهای دوستی را هر کجا پاره شده پیوند بزنم و هر جا سست است، محکم کنم.

در این ضمن، نوکر پزشک آمد و گفت بفرمائید. پیرا ولی برخاست و روان شد. حسن جان عزیزش رو بنوکر فریاد زد که من باید اول بروم! چشم من دارد کور میشود، پیش آمدن که دلیل جلورفتن نیست، این چه محکمهٔ خرابی است!..

پیرمرد اولی برگشت و با لحنی پر از اندوه و ناامیدی گفت «دیدنی حسن، باز

رفتی نسازی...»

دیدم بدبختانه، نمیشود با عهد و پیمان، بددلی را چاره کرد.

استواری

هر که در راه پست و بلند و تاریک زندگی استوار نرود ، عقل و دل و اراده اش ،
دایم درستیز و جانش در عذاب است .

استوار کسی می رود که چراغ منزل مقصودش همواره در درگاه این شب خیال ،
بدرخشد و چشم دلش را روشن کند . چنین مشعل و مقصودیرا باید دل خواسته و عقل
پسندیده و دسبدن با آنرا اراده بعهده گرفته باشد .

منظور را باید با اجازه دل انتخاب کرد . بگذارید دل ، خوب به بیند و در میان
خواستنی ها ، آنچه را دوست دارد بپسندد . اگر آن خواستنی را عقل نپذیرفت ، منظور
دیگری انتخاب کنید . بهر حال در این دنیا ، خواستنی که موافق میل شما و پسندیده
عقل باشد ، بسیار است . وقتی چنین منظور دلپسند و معقولی را یافتید ، آهن اراده از
آتش ایمان تیز خواهد شد و راه کلمیابی را در میان کوه مشکلات ، هر روز قدمی خواهد
برید . هدفی را که دل جسته و خرد پذیرفته باشد ، جز طریق راست راهی ندارد ، آنکه
چنین هدفی دارد ، پیوسته درست و محکم می رود و از سستی و تردید و دودلی ، آزاد
است و چون میدانند که ناچار ، منظورش باخیر دیگران قرین و وجودش مورد احترام
وستایش است ، همواره با دلی آرام و روانی شاد و آسوده زندگی میکند .

صفای خاطر یعنی تنها نعمت حقیقی ، نصیب کسی است که دل و عقل و اراده اش
مت از جنگ و ستیزه برداشته و زبان یکدیگر را فهمیده و هر سه یک چیز بخواهند
و باهم بصلح و آشتی باشند . این حال بهشتی ، جز بتدبیر و کوشش فراوان بدست نمی آید

ولی هر گاه توانست يك قدم براهی برود ، قدم دیگر را هم میتواند بردارد .

آنکه در زندگی ، بهدنی چشم دوخت ، ناچار برای ایجاد موافقت بین عقل و دل و اراده در مجاهده است . هر روز خود را بهتر می شناسد و بر خویشتن مسلط تر میشود و در مقام بلند اخلاق ، يك پله بالاتر میرود . کوشش دشواری است ، ضعیفان و ناستواران ، زود خود را مغلوب می بینند و دست از مجاهده برمیدارند اما باید بدانند که پیوسته در راه مقصود رفتن ، دلیل کامیابی است و از جنگ برنگشتن ، امید فیروزی . کسیکه منظور خردمندانه و بلندی در نظر گرفته و براه مقصود میرود ، ناچار باید بر مرکب اخلاق استوار باشد و با صفات مردانگی و پایداری خود را بیاراید . این منظره و وجود را دیگران بچشم احترام مینگرند و ستایش میکنند زیرا شخص استوار ، ستون و تکیه گاه ناتوانان و مرد محکم ، مایه قوت نفس و بختنده امید است .

شرح حال بزرگان روزگار که در عزم خود مثل سیل دمان از هیچ سنگ و سختی رو نگردانیده اند ، روحهای پرمرده و خواب رفته را بیدار میکند و نشاط می بخشد .

آنکه گاه همتی بروز میدهد و يك بار کار دشواری را از میان برمیدارد ، هنوز آن مرد استوار که گفتم نیست ، وجودی است که تعادل با توافق قوا ندارد ، يك لحظه اراده را بر عقل یا عقل را بر اراده یا دل را بهر دو چیره میکند و کاری از پیش میبرد و باز چون بین قوا هماهنگی نیست از عمل باز میماند و دستخوش و تسلیم پیش آمد میشود .

مرد استوار دایم و ملایم . بدنبال مقصود میرود و از هیچ مشکلی بر نمیگردد . استواری و استحکام ، برهوش و ذوق و قریحه میجرید . ریاست و حکمروائی در هر چه میت و گروهی کوچک یا بزرگ ، با مردم استوار است . چه بسا شخص باهوش و فطانت که از سستی اراده و نداشتن هدف ، هر روز از شاخی بشاخی می پرد و هرگز بجائی نمیرسد .

اهل جهان ، در سفر زندگانی ، بر سر هزار راه حیرانند و همینکه یکی را در راهی استوار ببینند ، نعمتی می شناسند و تعجبش میروند . از این جهت هم وقت ، مردم استوار ، مورد اطاعت و پرستش بوده و حتی خون مندان و علما بدانان ایمان آریخته و بدنبالان رفته اند .

مرد استوار یعنی کسی که مردانه و با عزم و اراده و ... ای مقصود نیک و ممدوحی را بدنبال میکند ، در هر حال در روزگار که با او ، از خودش خود و مورد احترام دیگران است .